

## خانه‌ی گوشت

یوسف ادریس.<sup>۱</sup>  
ترجمه، نسیم خاکسار

انگشت‌ری پای چراغ است. سکوت مستولی و گوشها بسته. انگشتی پیش رونده و لغزان روی انگشت‌تر. مردن نور چراغ در سکوت. تاریکی. تاریکی چشمها نیز کورند. بیوه زن و سه دخترش. خانه تنها یک اتاق دارد. ابتدا سکوت است.

بیوه زن لاغر و لندوک است. پوست روشنی دارد و سی و پنج ساله است. دخترانش همه بلند قد و رسیده اند. سیه پوشند. جامه‌ی بلند و سیاهشان چه وقت عزا و چه غیر از آن از تنشانی نمی‌افتد. کوچکترین‌شان، شانزده ساله و بزرگترین‌شان بیست ساله است. و از دم بدترکیب‌اند. پوست سیاه و بدن بی قواره‌شان به پدر و قد بلندشان به مادرشان رفته است.

اتاق با همه‌ی کوچکی در روز به اندازه‌ی کافی بزرگ می‌نماید و جدا از ظاهر محقرش تمیز و مرتب است. چهار زن حسابی به آن می‌رسند. شب که می‌شود هر چهار نفر چون توده‌ی بزرگی از گوشت زنده و گرم در هر گوشه‌ای از آن ولو می‌شوند. یکی دو نفرشان روی تخت، بقیه دور و بر و بعد، از صدای نفس‌های گرم و بی‌قرار و گاهی ضعیفشان اتاق پر می‌شود.

از وقتی تنها مرد خانه مُرد، سکوت تنها فضای مقتدر خانه شد. مرد دو سال پیش، از یک بیماری طولانی مُرد. سوگواری پایان یافت اما عادات سوگواران به سوگواری ترک نشد. و آن میان سکوت برجسته تر بود. سکوتی کشدار و بی‌پایان که در واقع سکوت انتظار بود. دخترها بزرگ می‌شدند و خوشبینانه انتظار می‌کشیدند. اما از آمدن خواستگاری برای آنها خبری نبود. کدام خل و چلی حاضر می‌شد در خانه‌ی ای را بزند که سه دختر فقیر و زشت و از آن بدتر یتیم در آن بسر می‌بردند. اما امید البته همیشه هست. و به مصداق این گفته که کسی بی‌نصیب از لطف خدا نمی‌ماند، هر دختری فکر می‌کرد بالاخره لنگه‌ی خودش را پیدا می‌کند. فقیری؟ باشد. بی‌چیز تر از تو هم پیدا می‌شود. زشتی؟ مهم نیست. زشت‌تر از تو هم پیدا می‌شود. امیدواری چیز بدی نیست. دیر و زود دارد اما سوخت و سوز برای ابد ندارد.

خاموشی آن خانه را قرانت قران می‌شکست. صدای یکنواخت و بی‌هیجان و کسالت آور قرانخوانی کور. او هر بعد از ظهر در زمانی معین که پس و پیش نداشت با عصاش تقی به در می‌کوبید و دست سایان بر دیوار خودش را توی اتاق می‌کشید و روی حصیر می‌نشست. کارش که تمام می‌شد نعلین‌هاش را با دست می‌جست و بعد از یک احوال‌پرسی ساده که همیشه هم بی‌پاسخ بود از در بیرون می‌زد. آمدن و رفتن مرد برای قرانخوانی چنان از روی عادت و نظم انجام می‌گرفت که حضورش هیچگونه واکنشی در کسی بر نمی‌انگیخت.

خاموشی جاودانه است. حتی شکسته شدن آن با صدای قرانخوان در هر بعد ظهر، به شکسته شدن خاموشی با سکوت می‌ماند. خاموشی چون انتظار ابدی است. امید گونه. امیدی پوک اما جاویدان و در نهایت امید. امید هر چند هم بی‌مایه باشد باز حس داشتن چیزی است و آنها در بی یافتن چیز بیشتری نبودند.

خاموشی جاودانه هم چنان هست تا ناغافل حادثه‌ای رخ می‌دهد. غروب جمع‌های می‌آید اما بی‌حضور قاری. زمان قرارداده‌ها، هر چند طولانی، معین و محدود است. ختم پایان یافته است.

بیوه زن و دختران حالا در واقعیت در می‌یابند چه رخ داده است. قاری با صدایش باعث نمی‌شد که فقط سکوت بشکند، او تنها مردی بود که هر هفته یکبار در خانه‌شان را می‌زد. و در پی آن، واقعیت‌های دیگر هم کم کم دریافتشان شد. مرد مثل خودش فقیر بود. اما رختهاش همیشه تمیز بود و نعلین‌هاش براق. و چفیه‌اش را چنان با دقت می‌بست که از عهده‌ی هیچ بینائی بر نمی‌آمد. و صدائی بسیار قوی، عمیق و پر طنین داشت. فکری در اندیشه‌ی شان جوانه زد. چه خوب می‌شد اگر با او قرار تازه‌ای بگذارند. باید پی او بفرستند. با فرض اینکه سرش زیادی شلوغ است بهتر نیست زودتر بجنبند؟ نزدیکی‌های غروب دوباره پیدایش می‌شود و قرانخوانی‌اش را از سر می‌گیرد. و انگار حادثه‌ای رخ نداده و او برای اولین بار به آنجا آمده است. فکرها بالا می‌گیرد. چرا یکی از آنها با مردی که خانه را با صدایش پر

۱- یوسف ادریس، در سال ۱۹۲۷ در مصر متولد شد. درس پزشکی خواند. چند سالی با سمت بازرس بهداشت شغلی دولتی داشت. رمان و نمایشنامه و داستان کوتاه می‌نویسد. شهرت او در دنیای عرب به دلیل داستان‌های کوتاهی است که نوشته است.

می‌کند ازدواج نکند. او مجرد است. هرگز ازدواج نکرده و کرکهای پشت لیش تازه سبز شده و هنوز جوان است. حرف، حرف پیش می‌آورد. بی‌شک برای ازدواج در پی دختر دلخواهی است. دخترها از زبان نمی‌افتند و مادر به چهره تک‌تکشان با دقت نگاه می‌کند تا ببیند قرعه‌ی فال بنام کدامیکیشان می‌افتد. اما آنها روی برمی‌گردانند. پیشنهاد. تنها پیشنهاد. کسی دهان باز نمی‌کند. آیا ما باید روزه دوشیزگی‌مان را با مرد کوری بشکنیم. آنان را هنوز رویای مردانی که روزی به خواستگاریشان می‌آیند ترک نکرده است. مردانی که طبیعتاً بینایند. چه بدبختی بزرگی! آنها هنوز دنیای مردها را نمی‌شناسند. و محال است که بدانند چشم نیست که از موجودی مرد می‌سازد.

- زنش بشو مادر! زنش بشو!

- من؟ خجالت بکشید! آن وقت کی جواب مردم را می‌دهد؟

- بگذار هرچه دلشان می‌خواهد بگویند. هرچه که بگویند باز بهتر از آن است که توی خانه صدای مرد نباشد - پیش از شما شوهر کنم؟

- دست بردار! وقتی تو زنش شدی، پای مردها به خانه‌ی ما باز می‌شود. آنوقت ما هم ازدواج می‌کنیم. زنش بشو مادر! زنش بشو!

مادر با مرد ازدواج می‌کند. به تعدادشان یکی افزوده می‌شود. درآمدشان کمی تغییر می‌کند و مسئله‌ای بزرگتر رخ مینماید. چندان غریب نیست که شب اول را آن جفت در یک رختخواب سپری کنند. اما آنها به تصادف هم جرات پیدا نمی‌کنند که نزدیک به هم شوند. هر سه دختر در ظاهر خوابند، اما از وجود هر کدامشان یک جفت نورافکن، نورافکنی که از چشمها و گوشها و دیگر اعضای حسی‌شان فروغ می‌گیرد روی فاصله‌ی بین زن و مرد میزان شده است. دخترها بزرگ و رسیده‌اند. از همه چیز سرد می‌آورند. حضور مراقبشان اتاق را به محلی در انتظار عموم بدل کرده است.

روز بعد برای ماندن دخترها در خانه در روز، دیگر دلیلی نیست. آنها سر به تو در پی هم جیم می‌شوند و غروب آفتاب پیدایشان میشود. رموک و شرمناک پا توی خانه می‌گذارند. یک گام پیش، یک گام پس، با احتیاط نزدیک می‌شوند. بهت زده‌اند. دلشان از اضطراب تاپ تاپ زنان، تا گامهایشان با خنده و قاه قاه مردی که از خنده‌های زنی که به نشاط درآمده، شتاب گیرد. این بی‌شک مادرشان است که از شادی می‌خندد و قاه قاه خنده بی‌شک از آن مردی است که پیشتر با صدایش آشنا بودند. مردی با رفتاری مودب و موقر. زن خندان به سمت دخترانش می‌رود. سرش برهنه و موهای خیس و شانه شده است. و هنوز می‌خندد. چهره‌ی او که دختران آن را غریزی می‌شناختند و برایشان چیزی نبود جز فانوسی مرده که چین و چروکها مثل عنکبوت آن را لانه خود کرده بود، به ناگهان فروغ پیدا کرده و برابرشان چون حبابی نورانی می‌درخشد. از چشمانش شراره می‌جهد. آنها نزدیکتر می‌روند. از اشکهای خنده چشمانش برق می‌زند. چشمهایی که تا آنوقت در عمق حدقه‌هاشان پناهگاهی عمیق برای بیشتر فرو شدن می‌جستند. دخترها برابر مادرشان میایستند. سکوت می‌گریزد. محو می‌شود. در طول شام، قبل از آن و بعد از شام دیگر نقل داستان است و شوخیهای خنده آور. و آواز. مرد وقتی آواز می‌خواند صدای معرکه‌ای دارد. او آوازه‌ای امکلثوم و عبدالوهاب را عین خودشان می‌خواند. صدایش اکنون بلند و طنین دار و قوی و شاد انگیز است.

- مادر کار محشری کردی. این خنده‌ها فردا مردهای دیگر را وسوسه میکند. زیرا مردها برای همدیگر طعمه‌اند.

- بله دخترها. همین فرداست که سر و کله‌ی مردها پیدا شود. خواستگاراها از این پس پاشنه‌ی درمان را می‌کنند.

اما در واقع آنچه بیشتر ذهن زن را به خود مشغول کرده است نه باز شدن پای مردها به خانه است و نه در کوبیدن خواستگاراها، بلکه حس حضور مرد جوانش در خانه است. مردی اگرچه کور، که چندان مهم نیست، اما قوی و سالم و لبریز از زندگی و شور که می‌تواند سالهای بیماری و ناتوانی و پیری اش را بیمه کند. سکوت آنچنان گریخته که گوئی هرگز خیال بازگشت ندارد و صدای زندگی جایی آن را گرفته است.

مرد، شوهرش است و به حکم شرع شوهر شرعی اوست. پس چه جای شرمندگی؟ بگذار هرکاری که مرد می‌خواهد، با او بکند. زن دیگر نگران پنهان کردن کارهاش نیست. احتیاط را کنار می‌گذارد. حتی وقتی شب می‌شود و آنها بغل هم خوابیده‌اند و بندهای بدن و روحشان شل شده، حتا وقتی دخترانش نه چندان دور از تختخوابشان روی زمین ولو‌اند، آگاه و آشنا به آنچه پیرامونشان می‌گذرد. و ذهنشان متمرکز شده است به جایی که آنها دراز کشیده‌اند. صداها و نفسهایشان در سینه حبس است، جم خوردنها و سرفه‌هاشان را در اختیار دارند و ناگهان فقط آهی عمیق در اتاق برمی‌خیزد و به دنباله‌های آن آههایی عمیق تر.

زن روزهاش را به رختشویی در خانه‌ی پولدارها می‌گذراند و مرد به قرانخوانی در خانه‌ی فقیران. مرد اوایل ازدواجشان عادت نداشت که وسط روز به خانه بازگردد، اما وقتی شبها طولانی شد و ساعات خوابش کوتاه، ترک عادت کرد و وسط روز هم به خانه می‌آمد تا برای مدت کوتاهی استراحت کند و خستگی شبی را که گذرانده بود از تن در بیاورد و برای شبی که میاید خودش را آماده کند.

یکسب بعد از آنکه زن و مرد سیر از تن یکدیگر کنار هم خوابیده اند، مرد یکمرتبه از زن می پرسد در روز چه اتفاقی برای او رخ داده بود که مهر سکوت بر لب زده بود و حالا آنقدر شوق حرف زدن دارد. و چرا حالا آن انگشتی را که آنقدر برای او عزیز است و تنها هدیه‌ی او در روز عروسیشان به اوست در انگشتش دارد و آن موقع نداشت. زن با شنیدن آن حرف می‌توانست از وحشت از جا بلند شود و جیغ بکشد. این سؤال می‌توانست او را تا مرز جنون ببرد. مرد به خاطر کاری که کرده بود مستوجب مرگ بود زیرا آنچه که گفته بود تنها می‌توانست یک معنا داشته باشد. معنائی بهت انگیز و نفرت آور.

بغض فروخورده در گلوی زن، اما همه‌ی اینها را خفه می‌کند و راه نفسش را می‌بندد. زن سکوت می‌کند و به خرناسه‌ها، گوش می‌سپارد و بعد لرزش پوستها و پلک خوردن چشمها را حس می‌کند. گوش می‌دهد تا مجرم را بشناسد. به دلایلی برای او روشن است که باید کار دختر وسطی باشد. او را از جسارت خفته‌ی در چشمهاش که آتش هیچ گلوله‌ای هم نمی‌توانست خاموشش کند، خوب می‌شناسد. زن گوش می‌دهد. صدای نفس دختران بلند است. تنفسی عمیق و گرم چون تنفس تب زده‌گان. نفسهایی ناله دار، همراه با آرزوها. نفسهایی که تردید آنها را در نیمه می‌برد. انگار رویاهایی عاصی آنها را از ادامه حرکت باز می‌دارند. نفس زندهانی پریش که به هیس هیس بدل می‌شوند. هیس هیسهایی که به گرمای سوزانی مانند که از اعماق خاک تشنه به بیرون تف شده اند. بغض در گلوی زن فروتر می‌رود و چون گلوله‌ای در گلوی او می‌ماند. آنچه اکنون او می‌شنود صدای نفس زدن قحطی زده‌هاست. جان به لب رسیدگان. هر قدر به حسایش فشار می‌آورد تا به درک تفاوتی بینشان برسد، نمی‌تواند.

او نمی‌تواند بین آن که چون توده‌ی در هم تنیده‌ی گوشتی زنده و گرم است و دیگری فرق بگذارد. همه‌شان قحطی زده‌اند. تشنه و له له زن. جیغ و ناله. ناله با نفس را نمی‌شود بلکه با فریادهای کمک کمک همراه است و شاید با چیزی حتی عریانتر.

زن دومین پیگرد مشروعه را پی می‌گیرد و در این پیگرد دیگر نمی‌تواند در ذهن چون دختران خودش به آنها نگاه کند. طعم شکیبائی در دهانش می‌نشیند. حتی سراب خواستگاریها دیگر رخ نمی‌نماید. و چون آدمی که از فریادی رازگونه با وحشت از خواب برخاسته باشد، ناگهان چشم باز می‌کند و می‌بیند دخترانش گرسنه‌اند. این درست که غذا گناهکار است اما گرسنگی حتی بیشتر. هیچ چیز از گرسنگی گناهکارتر نیست. زن آن را می‌شناسد. با همه‌ی آن که اکنون سیر و پر خود را احساس می‌کند اما برایش محال است که طعم آن را از یاد ببرد. آنها گرسنه‌اند و این وظیفه‌ی اوست لقمه‌ای از دهان خودش دزدیده به آنها بدهد. او مادر است. حتی اگر خودش گرسنه بماند وظیفه دارد آنها را سیر کند. چرا تا آن وقت این را از یاد برده بود؟

حس خفگی در گلوی زن، به رغم فشارهای مرد که از او می‌خواهد جوابش را بدهد، به سکوت او منجر می‌شود. مادر خاموش می‌ماند و از آن به بعد خاموشی یار همیشه‌اش می‌شود. سر صبحانه، همانطور که زن انتظارش را دارد، دختر وسطی ساکت است و هیچ حرف نمی‌زند. وقت شام مرد جوان و کور، شاد است و سرحال. داستانهایی خنده آور می‌گوید. آواز می‌خواند. می‌خندد. اما جز کوچکترین و بزرگترین دختر کسی دیگر همراهی‌اش نمی‌کند.

روزی دیگر بزرگترین دختر با شیفتگی به انگشت توی انگشت مادرش نگاه می‌کند. ضربان قلب مادر تند می‌شود. دختر از مادرش می‌خواهد که تنها برای یک روز آن را به او قرض بدهد. ضربان قلب مادر تندتر می‌شود. در سکوت انگشتی را از دستش درمی‌آورد. و بزرگترین دختر در سکوت آن را به انگشتش می‌کند. در شام روز بعد، بزرگترین دختر ساکت است و از سخن گفتن پر هیز دارد. جوان کور شاد و شلوغ است. آواز می‌خواند. می‌خندد و تنها جوانترین دختر با او همراهی می‌کند. جوانترین دختر از میان شکیبائیها، دلهره‌ها و فقدان بختها بزرگ و بزرگتر می‌شود. او بیتاب روزی است تا نوبت انگشتی به او برسد. در خاموشی نوبت او نیز می‌رسد.

انگشتی پای چراغ، سکوت مستولی، و راه گوشها بسته است. در سکوت دست کسی که نوبت اوست به سمت انگشت می‌لغزد. نور چراغ می‌میرد. تاریکی همه جا را در بر می‌گیرد. در تاریکی همه‌ی چشمها کور می‌شوند.

دیگر تنها شلوغ کن خانه مرد جوان است. اوست که داستانهایی خنده دار می‌گوید و آواز می‌خواند. گویی پشت هیاهویهای شادانگیز مرد میلی کمین کرده تا از او طغیانگری علیه خاموشی بسازد. طغیانگری که می‌خواهد خاموشی را تکه پاره کند. او نیز مشتاق دانستن است. بیش از اندازه مشتاق دانستن آن است. مرد در ابتدا به خود می‌گفت این شاید طبیعت زنان است که در یک حال نمانند. گاهی تر و تازه باشند چون قطرات شبنم، گاهی به کهنگی و ماندگی آب گودالها. گاهی به نرمی پرک گل‌های رز باشند و گاهی به زبری نهالهای کاکتوس. و بعد، این درست است که انگشت هر همیشه جای خودش است، اما گویی انگشتی که آن را در دست دارد همیشه همان نیست. او اکنون مثل بقیه می‌داند. و هنگام که همه به دلایلی می‌دانند پس چرا سکوت نمی‌شکند؟ چرا خاموشی سخن نمی‌گوید؟

شبی، وقت شام، سنوالاتی ناغافل در کله‌اش می‌پیچد: چه می‌شود اگر سکوت به زبان بیاید؟ چه می‌شود اگر سکوت بشکند؟ با تامل روی این پرسشها لقمه در گلویش می‌ماند. از آن به بعد این اوست که در خاموشی پناهگاهی میجوید و ترس از شکستن سکوت را دارد. تنها یک کلمه می‌توانست عمارت سکوت را ویران کند. وای اگر روزی این عمارت سکوت روی سرش ویران شود. سکوتی غریب و نامانوس که همه‌ی آنها در آن پناه بسته‌اند. سکوتی در آن زمان، آگاهانه و ارادی، که نه فقر، نه زشتی، نه انتظاری کشنده و نه یاس مسبب ایجاد آن بوده اند. عمیق‌ترین شکل سکوت که از تمام سکوت‌های معمول قویتر است. زیرا بدون حرف، از طرف همه‌شان پذیرفته شده است.

بیوه زن و سه دخترش.

و خانه که یک اتاق است.

و سکوتی تازه.

و قرانخوانی که با خود آن سکوت را آورده.

این مرد به پشتوانه‌ی آن سکوت به خود اطمینان می‌دهد زنی که با او بسترش را تقسیم می‌کند همیشه زنش است. زن قانونی و مشروعش و دارنده‌ی آن انگشتری که به او هدیه داده بود. گاهی زن جوانتر می‌شود، گاهی پیرتر. گاهی پوست نرمی دارد، گاهی زبر. گاهی لاغر است گاهی چاق این چیزها دیگر به او مربوط نمی‌شود. مربوط به زن است، مربوط به بینایان، کسانی که از هبه‌ی به یقین دانستن چیزها برخوردارند. در آن هنگام، همه‌ی آنچه او می‌تواند بکند، شک کردن است. شکی که بدون دیدن نمی‌تواند به یقین تبدیل شود. آنها، بینایان، هستند که از توانائی تمیز بهره‌مندند. و تا زمانی که او محروم از آن است، از یقین هم محروم خواهد ماند. زیرا نابیاست و بار تعهدی اخلاقی بر دوشش نیست. همین. آیا جز این است؟